

افطاری ساده اما صمیمی ماه رمضان



فصل تابستان شروع شده بود. مدرسه ی راهنمایی هدایت اسم مدرسه ا ی بود که احمد در اونجا درس میخوند، احمد کلاس دوم راهنمایی بود. اونها برای فصل تابستان کلاسهای تقویتی داشتند و درطول هفته دو سه روزی را به مدرسه می رفتند.

فصل تابستان شروع شده بود. مدرسه ی راهنمایی هدایت اسم مدرسه ا ی بود که احمد در اونجا درس میخوند، احمد کلاس دوم راهنمایی بود. اونها برای فصل تابستان کلاسهای تقویتی داشتند و درطول هفته دو سه روزی را به مدرسه می رفتند.

ماه رمضان هم از راه رسیده بود و بچه ها همزمان با کلاسهای تابستانی روز های ماه رمضان را هم پشت سر می گذاشتند. یک روز بعد از تموم شدن کلاسها آقای رحیمی که معلم تربیتی مدرسه بود همه ی بچه ها رو دور هم جمع کرد و به اون ها پیشنهاد داد که اگه دوست داشته باشند می توانند یک روز بعد از پایان کلاسها تو مدرسه بمانند و برای افطار دور هم باشند. بچه ها هم از پیشنهاد آقای رحیمی استقبال کردند و قرار شد هر کلاسی یک روز را برای برنامه افطار کلاسشون مشخص کنه.

بچه های کلاس دوم فردای همون روز را انتخاب کردند و بعد هرکسی برای برنامه افطار کاری را به عهده گرفت. علی مسئول خرید خرما شد، احسان خریدن پنیر را به عهده گرفت، حامد مسئول خرید نان شد و... محسن و احمد هم که پسرخاله بودند گفتند که مادراهشون به کمک هم آش درست می کنند و اون ها هم مسئول آوردن آش برای افطاری شدند.

روز افطاری رسید و بچه ها بعد از اتمام کلاس کمی استراحت کردند و بعد به نمازخانه مدرسه رفتند و دورهم به خوندن قرآن مشغول شدند. دو سه ساعت مانده به وقت افطار هم هرکدام از بچه ها رفتند دنبال کاری که به عهده گرفته بودند.

نیم ساعتی به وقت اذان مانده بود که بچه ها تو نمازخانه جمع شدند و سفره افطار را پهن کردند. بچه ها بی که مسئولیت تهیه ی وسایل افطار را داشتند یکی یکی از راه رسیدند و بالاخره سفره ی افطار چیده شد. اما یه چیزی وسط سفره کم بود اون هم آش بود که قرار بود محسن و احمد بیاورند. آقای رحیمی سراغ محسن و احمد را از بقیه ی بچه ها گرفت اما خبری از اون دوتا نبود. یکدفعه در نمازخانه باز شد و محسن و احمد با سرو وضعی نامرتب و شلوارهای پاره شده وارد نمازخانه شدند.

بچه ها با دیدن قیافه ی اون دو تا هم ناراحت شده بودند که چرا اونها به این حال ور روز دراومدند، هم اینکه از قیافه های نامرتبشون خندشون گرفته بود و همه دوست داشتند بدونند که چرا محسن و احمد دست خالی اومدند و خبری از آش نیست. محسن و احمد که متوجه ی چهره ی متعجب بچه ها و آقای رحیمی شده بودند همدیگر را نگاهی کردند، بعد محسن که اوضاع بهتری نسبت به احمد داشت گفت: ما برای اینکه زود تر برسیم تصمیم گرفتیم که ظرف آش را با دوچرخه بیاریم به خاطر همین من دوچرخه ام را آوردم و احمد هم با ظرف آش پشت سر من نشست اما هنوز راهی نیامده بودیم که خوردیم به یه تکه سنگ. من هم نتونستم دوچرخه را که خیلی سنگین شده بود کنترل کنم و هردوتامون خوردیم زمین و همه ی آش هم ریخت...

میثم که هیکل درشتی داشت و تپل بود با ناراحتی گفت: پس برای افطار دیگه آش نداریم. همه ی بچه ها زدند زیر خنده.

آقای رحیمی گفت: خدا رو شکر که اتفاق بدی برایتان نیفتاد اما بهتر بود راه دیگه ای رو برای آوردن ظرف آش انتخاب می کردید. پس حالا باهمین چیزهایی که داریم افطار می کنیم، یه افطاری ساده اما دورهم و صمیمی.

بچه ها همه دور سفره ی افطار نشستند با نان و پنیر و خرماهایی که بود افطار کردند.

بعد ازخوندن نماز جماعت هم همه به حیاط مدرسه رفتند و فوتبال بازی کردند. محسن و احمد هم لنگان لنگان رفتند گوشه ا ی ایستادند و بچه ها را تشویق می کردند.

اون شب یکی از بهترین شبهای ماه رمضان برای بچه ها بود و خیلی به همه خوش گذشت.